

چهره خانه

استبداد و چاپلوسی

فغان از این دو قلوهای

کهن سال سرزمین ما

حضرت امیر خانباباخان امیرافشار

احسان طبری

لقاء الملك و خبيرالدوله با خانباباخان دوستان نزدیک بودند. ایلخان معتبر و شاه شناس و سفارت شناس خانباباخان امیر افشار سوار بر کرند نارنجی رنگ، یال و دم حنایی، که به گفته خودش: «مهمیز بهش بزنی ورمیداره»، تمام آن «صفحات» را که وی در آن عمده مالک و بزرگ ترین خان بود، با مهابت خود قرق کرده بود.

خانباباخان پای منقل و افور با افتخار از پدرش ناصرقلی خان افشار که به دستور ناصرالدین شاه، جزء يك هیئت اعزامی، مأمور حمل خشت های رو کش طلا به خاک عثمانی، برای تزیین احرام مطهره عتبات عالیات شده بود، با آن آب و تاب تعریف می کرد. ناصرقلی خان در قبال این افتخار که «قبله عالم» نصیب او کرده بود، يك طاقه زری گران بها و يك طاقه ترمه مثقالی در حرم مطهر طواف داده، تقدیم کرده بود. شاه هم به نوبه خود او را به دریافت يك ثوب جبه «سالار جنگ» مفتخر ساخت. خدا می داند که رعایا و عشایر بابت این حوادث مجبور شدند چه باج هنگفتی به حضرت خان بپردازند.

ناصرقلی خان پس از آن که مدتی در تهران رحل اقامت افکند، ناظر آبدار خانه شاه شد ولی چون آدم بد دهنی بود و «نوکرها» را می رنجاند، چند بار این مطلب را به عرض شاه رساندند و از سالار جنگ تظلم کردند. شاه او را به حسن سلوک و مدارا با نوکرها توصیه کرد و بالاخره هم در مظان آن قرار گرفت که خرج سفره شوال المکرّم آبدارخانه را بالا کشیده و مطلقاً مغضوب شد و مدتی در آبدارخانه حبس نظر بود. بعدها شاه او را بخشید و يك بار به سمت مهمان دار ایلچی عثمانی تا سر حد رفت.

خانباباخان گاه پدرش را از زعمای مشروطیت جا می زد و حال آن که این شخص در رکاب ارشادالدوله و به سود استبداد مدتی با حکومت مشروطه جنگیده بود. خانباباخان تنها بازمانده نکور از ناصرقلی خان بود، بقیه برادرها که ارشد بودند خیلی زود مردند و همین امر موجب تجمع قدرت و ثروت در دست امیر افشار شد.

خان پیش از طلوع «دو گانه را به در گاه یگانه» ادا می کرد و صبحانه ای مکمل و مرگب از عسل سبلان و پنیر خیکی و قیماق و نان شیر مال و چای شیرین می خورد و یکسر به سراغ معشوق خود و افور می رفت که عکس جقه دار ناصرالدین شاه دو گونه حقه چینی آن را زینت می داد. پس از آن که يك بست چند نخودی تریاک را با نزدیک کردن يك گل ذغال فروزان سینه کفتری به جلز و ولز در می آورد، از نعلبکی بلور تو گود، قطعات گز و سوهان را با دندان های سراسر طلایی می شکاند و با لذت می خائید. امیر اصلان خان شاملو نوه محمد و حسینقلی خان مباشر املاک و مش کرمعلی کلانتر، دست به سینه ایستاده، در محضر خان حضور داشتند.

حسینقلی خان يك کیسه کرباسی مملو از پنج قرانی نقره چرخي در مقابل زانو های خان نهاد و گفت: «این را رعایای قریه سیف آباد به چشم روشنی مراجعت جناب خان از تهران که الحمداله به سلامتی تشریف فرما شده اید، تقدیم داشتند.» مش کرمعلی يك تیکه قالیچه و دو سکه پنج قرانی از اتاق مجاور آورد و در مقابل خان گذاشت و گفت: «مش علی محمد ریش سفید قریه انارک خیلی عرض سلام بندگی داشت و عرض کرد این يك تخته قالیچه ناقابل به

مناسبت عروسی غلام زاده عباس علی و تولد نوزاد اوست و این يك تومان هم قیمت قبر غلام زاده نظر علی است که همین روزها به مرض حصبه جوان مرگ شد.» بی چاره مش علی محمد ریش سفید قریه انارك مجبور بود هم به سبب سور و هم به مناسبت سوگ فرزندان خود، در عین حال، باجی به حضرت خان تقدیم کند! پیرمرد تقدیمی ها را از راه قرض و قوله و با کمک رعایا تهیه کرده بود. برای همه حضار مجلس جریان به کلی عادی بود. امیر افشار به امیر اصلان خان اشاره کرد که قالی و پول را به اندرون ببرد و خود زیر لب لندید:

«پدر نامردها روز به روز از بغل سورسات می دزدند. برای مرحوم خان هروقت از دار الخلافه برمی گشت کیسه اشرفی می فرستادند.»

حسین قلی خان گفت: «امسال محصول سیف آباد را سن زده، رعیت بی پا شده است.» خان دود تریاک را فوت کرد و نگاه غضبناکی به حسین قلی خان انداخت با این معنی که «چه قدر از اهالی سیف آباد گرفتی که این دروغ را تحویل من بدهی؟»

رعیت قبل از آن که نوبت خود جناب خان برسد، به درویش و ملا و قره سوران و کدخدا و مباشرخان می بایست سهمشان را بپرساند. هیچ کدام به زنجموره دردناک رعیت که «والله ندارم از کجا بیاورم؟» ترتیب اثر نمی دادند. زیرا «ترتیب اثر دادن» یعنی از مداخل محروم شدن و همه این شته های پلید طفیلی می بایست از تنه این درخت پژمرده و کم حاصل تغذیه کنند، اگر «ندارم» را به رسمیت می شناختند که پس باید بروند بمیرند! مقاومت رعیت تنها يك جواب داشت و آن هم به چارپایه بستن و ترکه انار را به پشت عریانش خورد کردن. لذا رعیت تمام عمر می لرزید که مبادا نتواند به غارتگران خود باج بدهد و دیگر وقت برای آن نداشت که به معاش زن و فرزند و مادر و پدر پیر و خودش فکر کند. پس خانباباها پر بی راه به حسین قلی خان چپ چپ نگاه نکرد. این مرد که انگشتی از انگشت برای کار تولیدی تکان نمی داد، زندگی به طور نسبی راحتی داشت. از کجا؟ از رعیت. همه اش از رعیت! کس دیگری تولید نمی کرد. بالاخره نعمات مادی را باید کسی تولید کند و از بخت نیک همه اشرافیت انگل، شکر خدا که رعیت وجود داشت و جان می کند.

صبحانه و کشیدن تریاک که به سر می رسید خانباباها کم کم کیفور می شد و همراه بخشعلی و نور علی نوکرهای چابک سوارش، با تفنگ های ورندل و مکنز، سوار بر کزک کدایی به راه می افتادند. هدف شکار کبک، باقرقرا یا آهو بره بود که در آن صفحات وول می زد.

خورجین های آبداری بار قاطرها با قاطرچی ها از پشت سر می آمد تا خان هر جا اراده کرد استراحت کند و دم و دود بلافاصله به راه باشد و به ویژه گوشت کبابی بیات خوابیده در پیاز، به سیخ کشیده شود و خان کباب و شرابی بزند. توی بیشه های کوهستانی، کنار رودخانه بلور ماندی که با سنگ های خرواری سخت در نبرد بود، بر روی سبزه های گل نشان معطر و در آفتاب نرم و نوازشگر و معتدل، الحق این «أطراق ها» لذتی داشت. خان وقتی به دامن کشی لاژوردین آسمان پهناور و قلّه ها و درّه ها، در شر شر موزون رودخانه می نگریست با حرص سوزانی در دل می گفت: «همه اینها مال من است! ایلخان این صفحات منم! من!» دوباره سوار می شدند. هر وقت ایلخان شلاق دسته استخوانی نقره کوب را با کپل کردند آشنا می ساخت، حیوان که تنگش را محکم بسته بودند، مانند مرغ سبک روح طیران می کرد و به تناسب جاده، گاه چهار نعل، گاه یورتمه و گاه قدم می رفت و زمانی از کثرت عجله تاپوغ می زد و سکندری می خورد ولی ایلخان در خانه زین مسلط نشسته بود و از سوارکاران روزگار بود و اسب هم راکب خود را نیک می شناخت.

اسب بخشعلی، اسب عربی جاف و اسب نورعلی اسب عربی چرگر از ایلخی زنجان بود. سه سوار، راکب کش تا شکارگاه می رفتند ولی از آن جا، گاه، با وجود قمیزها، دست خالی بر می گشتند و جناب خان انتقام دل پُری خود را از این بی نصیبی، بار دیگر از وافر بی پیر می گرفت.

بساط وافور خان دیدن داشت، چوب وافورش از آبنوس، پستانک، سیخ و زنجیره سیخ از طلا بود. تریاک زعفرانی رنگ ماهان کرمان را به میزان ورقه های پنج مثقالی باچاقوی دسته صدف را جرز در نعلبکی چینی قسمت کرده بودند. منقل مستطیل، برنجی و در آن ذغال اتیلنگ بی جرقه مازندرانی مانند گل اطلسی، لطیف و نوازشگر، می درخشید. در زیر منقل يك «زیر منقلی» از ماهوت سیاه ابریشم دوزی افکنده شده و روی خاکستر منقل تخته کلفتی نهاده بودند که بر آن دو قوری بزرگ چینی گلدار چای و آب جوش قرار می گرفت. خانباباخان گل های فروزنده آتش را با انبر فنری که میله متحرکی در وسط داشت، بر می داشت. جام آبی با قطعه ای مخمل و يك جعبه کوچک خاکستر به منظور ستردن وافور پس از هر تراش و باز کردن سوراخ حقه و چسباندن بست جدید، دم دست بود. بخشعلی چای پر رنگ داغ سر خالی شیرین را در استکان کمر تنگ لب طلا به موقع می رساند و مچل یامچر متنوع وافور هم که البته همیشه به جای خود بود.

در پای این دستگاه رنگین، خانباباخان (که در ایام جوانی از خان های بی کله و بزنی بهادر بود) به همان دشنام معتاد خود، یعنی «قرمپف» بدل شده و در پس پرده حماسی لاف ها و گزاف ها و کلمات اغراق آمیز و صیغه های مبالغه و دشنام های مشدد و تهدید های مکرر، روحی کوچک، هراسنده و خانه زاد کز کرده بود.

وقتی خانباباخان به تهران می آمد غالباً حاج میرزا زکی خان، لوده معروف را در مجلس خود حاضر داشت. حاج میرزا زکی خان در قریحه طنز و تقلید به پایه شیخ کرنا یاطبوری نمی رسید و نزاکت کم تر در رفتار خود و لچری و قباحات بیش تری داشت و چون شوخی هرچه چرکین تر، دل نشین تر شمرده می شد، برخی حاج میرزا زکی خان را با سجع ماهر «حاجی آنمی» بیش تر می پسندیدند و ما از خواننده بسی پوزش می خواهیم که برای دادن نمونه ای از حیات ذوقی اشراف و اعیان، ناچار باید لچری های کلام و رفتار را هم نقل کنیم. لازمه طنز هر اندازه هم که گزنده باشد، هزالی و هجو گویی و زشت سخنی نیست ولی افسوس که درکشور ما (حتی در نزد استادان کلاسیک این فن) چنین پدیده ای متداول است. يك روز عید حاجی میرزا زکی خان نزد مشتری خود امیر افشار به خانه تهرانش آمد. حاجی میرزا علی کاغذ چی را با امیر افشار نشستہ یافت. چون از خان ملاحظه می کرد، سر شوخی را با حاجی بند کرد.

حاجی سر کچلی داشت و به همین مناسبت کلاه را تا روی گوش ها پایین می کشید. زکی خان گفت:

« حاج آقا! امروز عید است آمده يك لیره از جنابعالی عیدی بگیرم.»

حاج آقا که می دانست زکی خان ممکن است بار دیگر مثلکی بارش کند و از توقع بی جای او نیز ناراضی بود، گفت:

« ولم کن بابا! لیره ام کجا بود که عیدی بدهم.» حاج میرزا زکی خان گفت:

« حاج آقا زلف که ازتون نخواستم که میگیرم ندارم.»

خنده مجدد امیر افشار حاجی را بیش تر برزخ کرد، با يك « سایه عالی مستدام!» به سرعت از صحنه گریخت.

آن روز حاج میرزا زکی خان تا ناهار ماند و از طعام های لذیذی که در مطبخ امیر پختند، به افراط خورد و در اواخر غذا گفت: «حضرت امیر. امروز آن قدر خوردم که آرواره ام درد گرفت ولی هنوز شکمم سیر نشده.»

خان برای واداشتن حاج میرزا زکی خان به شوخی بیش تر، در حالی که دندان های طلا از زیر سیبل دم عقربی نشان می داد گفت: «خوب! چه مرگته، بیش تر بخور!»

مسخره جواب داد: «آخه چه واسه من میمونه از این ور می گیرم، از اونور پس میدم!»

رکاکت، شوخی حاج میرزا زکی خان را در نظر خان خیلی پر جلوه ساخت. يك اشرفی به سمت او پرتاب کرد و گفت: «این هم آن عیدی که خواستی» و سپس چشمکی به خواننده ای

زد که با تار زن ماهری در جلسه حضور داشتند. ساز كوك شد و خواننده با آواز گرم خود بتدریج به سوی اوج رفت و با چهچه نیرومند شش دانگش گویی فضای اثر را تسخیر نمود. این خواننده ردیف موسیقی ایرانی را چنان که آحسین قلی آقا و برادرش میرزا عبدالله و درویش خان معروف به «یایپر جان» که استادان معروف تار بودند، تعظیم کرده بودند، نیک می شناخت و در سرایش لحنی گیرا و تلفظی فاخر و شکیل و شیوا داشت ولی همه این ها از فهم و ادراک آن خان الدنگ بیرون بود زیرا فاقد قدرت تشخیص ظرایف فن بود. مسلماً حاج میرزا زکی خان که در جریان خوانندگی از حالت لودگی و دلگی خارج و در غم خاموشی مستغرق شده بود، به مراتب بهتر از خان می فهمید که گلوی خواننده و مضراب نوازنده از چه حکایت می کند. آخر همه هنرها با هم خویشاوندند، گرچه هزل از سویی و ابوعطا از سویی.

محیط چنان بود که خواننده و نوازنده با همه زیر دستی خود، خود را تنها «مطربی» در دستگاه یکی از رجال می دانستند و از آن غافل بودند که در ترازوی فرهنگ و تمدن، ایلخان انگل منش و مردم آزار نه تنها وزنی ندارد، بلکه موجودی است در خور نفرت و نسیان، ولی آن ها برندگان و آفرینندگان احساس زیبایی یک خلق کهن هستند.

خاناباخان با بقاء الملک و خبیرالدوله دوستی داشت و سالی چند بار، به تناسب های مختلف بار خانه های غنی خان مرکب از جوال های غلات و عدل های جاجیم و قالی و توپ های چوچونچه و برک و صندوق های نقره قلم زنی شده و جعبه های نان برنجی و نان کلوچه و خیک های روغن کرمانشاهی و پنیر و کوزه های عسل سبلان و شیر و دوشاب در کوچه و خیابان های اطراف لقابیه و پارک خبیرالدوله، لنگر می انداخت.

خان، گاه جوان های این دو خانواده را برای شکار و خوش گذرانی به املاک وسیع خود دعوت می کرد و به همین جهت تشبثات او در نزد این دو رجل با نفوذ تأثیر درجه اول داشت. وقتی خان وارد جمعیت سرری فراماسون شد، بتدریج از اسرار و فوت و فن تحولات سیاسی و مطبخ واقعی آن سر در آورد و از زمره ایران مداران گردید.

روشن است که پس از اعتلای رضاشاه، همه آن ها از طرف ارباب مشترک مأمور تقویت وی و اطاعت از «اراده سنیه» ملوکانه بودند. ولی پیوند با انگلستان، آن ها را از توفان های غضب شاه حفظ می کرد. از آن جا که رجال مورد بحث ما هرگز احتیاط را از دست نمی هشتند و خود را خدام خاضع دربار پهلوی جلوه داده بودند، و حتی از شکوه الملک رییس دفتر رضا شاه تملق می گفتند، مصونیت آن ها دو قبضه بود، از «پدر تاج دار» گرفته تا جرج پنجم همه به حمایت آن ها ایستاده بودند و لذا غمی نداشتند.

شیوه ایلخان تظاهر به سادگی و جان در کف بودن ایلاتی و شاه دوستی فطری و میهن پرستی تا حد سربازی و جان بازی بود ولی دروغ می گفت. بشدت حسود و منفعت دوست، ترسو و جاه طلب بود. با اقداماتی گاه محیلانه و گاه قساوت کارانه یکی پس از دیگری خرده مالکان و خان های متوسط و کوچک و حتی خویشاوندان خود را خورد کرده و به قول یکی از روزنامه ها به اندازه خاک بلژیک املاک داشت: با وجود اظهار ارادت به سید الشهداء و ابو الفضل، در هر جا که دستش می رسید از رسوم رذالت آمیزی مانند حق شب اول و بیگاری سخت و به چهار پایه بستن و اشکاک گذاشتن رعیت استفاده می کرد تا بر عایدی خود بیافزاید.

گاه روزنامه های فضول، از آن اندکی که هنوز باقی مانده بودند، از مظالم امیر افشار چیزی می نوشتند، ولی متأسفانه آن هم فقط برای آن که «حقشان» برسد. وقتی رشوه را می ستاندند، آن وقت خبرهای قبلی تکذیب یا تصحیح می شد و نویسنده ای در مدح «خدمات شاه دوستانه» خان قلم فرسایی می کرد.

مدیر روزنامه مصور و نیمه فکاهی «ناهید» در نهایت حقارت می نوشت: «بنده آدمی هستم گنجشک روزی! رزق و معاش اهل و عیال که برسد، عرض دیگری ندارم.» تشکیلات کل

نظمیه سرتیب محمد خان درگاهی برای مطبوعات سطح جسارت را تا این حد تنزل داده بود

لقاء الملك و خبیرالدوله به نوبه خود به امیر افشار و گروه انبوه تفنگ چی های خودسر و تلکه کن او (که گویا در جنگ های عشایری به قشون سردار سپه و دولت مرکزی خدمات نمایانی کرده بودند) می نازیدند. ایلخان با این تفنگچی ها، جنایت و غارت و بی ناموسی نکرده ای، چنان که جز این هم نباید انتظار داشت، باقی نگذاشت و جنگ و شجاعت را تنها به معنای تاراج و بربرمنشی و قساوت می فهمید. املاک وسیع خان، یکی از پشتوانه های وکالت او و گماردگانش بود.

در ابتدا که هنوز استبداد رضا شاه در همه جا قادر به ایجاد هیئت های نظار به کلی قلابی و صندوق های از پیش پر شده از آراء نبود، می توانست یکی از خبر چین های تأمینات را به کمک امیر افشار به آسانی وکیل کند و به جانب «کرسی بهارستان» اعزام دارد.

میان حاج سید عبدالعظیم و خانباباخان نیز عهد الفت و مودت، البته به صورت ابراز ارادت های حساب شده، «محکم» بود. بسیاری از موقوفات تحت نظر حاج سید عبدالعظیم در جوار املاک خان قرار داشت و لذا لطف قره سوران های دوّمی (که بعدها «امنیه» لقب گرفته بودند) و تفنگچیان محلی خان، برای ارباب رعایای موقوفات ضرور بود. وقتی خان به تهران می آمد یا در مجالس قمار خبیرالدوله بود یا در مجالس روضه خوانی بیرونی حاج سید عبدالعظیم. در آن جا خان سر انگشت سبابه و خنصر و بنصر را تکیه گاه پیشانی می ساخت و به اصطلاح «تباکی» می کرد تا به خیال او شهید کربلا در صحرای محشر شفاعت کند و از پل صراط بی ضرر و زیان بگذرد و بلامانع «جنت مکان» و «خلد آشیان» شود.

این زندگی، قلب او را به عضلاتی بی احساس و سخت بدل کرده بود. رنج انبوه زیر دستان مفلوک و شور بخت او را ابداً آزار نمی داد، بلکه از تماشای چوب و فلکه رعایا لذت اربابانه ای احساس می کرد. با سرداری ماهوت دگمه انداخته، کلاه پوست بخارایی کج، دست های بر پشت، پیرامون نوکراهایی که رعیتی را مشلق می کردند، راه می رفت و با آن که آن ها، به خودی خود، با نهایت حرارت می کوبیدند، خان هم مرتباً امر می فرمود: «بزنید پدر سوخته را!»

در نسل معاصر ما دکتر نجفقلی افشار پور رئیس يك آموزشگاه خصوصی اشرافی در تهران از فرزندان امیر افشار است. نطق تهوع آمیز این آقای دکتر به هنگام بازدید «شاهنشاه آریا مهر» از دانشگاه او تحت عنوان «منویات ملوکانه درباره دروازه های تمدن بزرگ» نشان می دهد که به گفته قدما «الولد سّراییه» یا پسران راز پدرانند.

این آقای دکتر از پدر جانور صفتش با شدّ و مدّ به مثابه يك ایلپاتی «شجاع و میهن پرست» که در زیر رهبری «رضا شاه کبیر»، «مادر میهن» را به عظمت امروزی رساند، صحبت می کند. نمی دانیم به چه تناسب به این نتیجه رسید که پدرش «گاریبالدی» ایران است! خود او يك بار در زمینه تئوری های فیزیک معاصر خود را با «انیشیتین» همتا شمرده بود، البته چنین اینشتینی را هم قاعدتاً باید يك چنان گاریبالدی به وجود می آورد!